**نه انحطاط، نه تجدد/ نقدی بر نظریه انحطاط**

**ورجاوند، بهرام**

نظریه انحطاط که در مقاله پیشین از آن سخن رفت، امروزهبسیار بر سر زبان‏هاست.این مقاله به بعضی از وجوه انتقادی در باب این نظریه می‏پردازند.

بهرام ورجاوند

1.فرهنگ،اگر از زاویه‏ای خاص نگریسته شود،به سازواره‏ای‏ کشسان ونرم و شکل‏پذیر می‏ماند که در هر شرایط به شکلی‏ درمی‏آید و با هر فشار و تنگنایی سازگار می‏گردد.فرهنگ،به‏ فسیلی زنده شبیه است که با وارسی ریخت و شکل و ساختارش‏ در هر مقطع تاریخی،می‏توان به نیروها و محدودیت‏ها و امکانات‏ و قواعدی که در آن دوره بر جامعه میزبانش حاکم بوده است، پی‏برد.

برای دست یازیدن به چنین تبارشناسی‏ای از فرهنگ، می‏توان به هر گوشه‏وکناری از پیکره عظیم اطلاعاتی که‏ منش‏های یک جامعه را برمی‏سازند،تمرکز کرد.این‏که مردم‏ در هر دوره تاریخی به چه دینی باور دارند و این‏که دین‏شان‏ چه محدوده‏ای از کردارها را محدود می‏کند و چه حوزه‏ای را مجاز می‏دارد،یک متغیر است.این‏که چه نوع هنری در آن‏ جامعه رواج دارد و نخبگان و عوام چه سبکی از زیبایی‏شناسی‏ را می‏پسندند،بعدی دیگر است و این فهرست را می‏توان بسیار ادامه داد:این‏که کودکان چه بازی‏هایی می‏کنند،نخبگان‏ فکری و ادبی جامعه با چه زبانی و چه واژگانی سخن می‏گویند و چگونه زبان خود را از زبان عامیانه هر روزه مردم جدا می‏سازند، این‏که زنان خانه‏دار چه غذاهایی را با چه مناسکی می‏خورند، این‏که مردم چگونه لباس می‏پوشند و چرا چنین می‏کنند و...همه و همه ابعادی هستند که می‏توانند در تحلیل تاریخ‏ فرهنگ یک جامعه به‏کار گرفته شوند.با نگریستن به هریک‏ از این رویه‏ها،جنبه‏ای از فرهنگ در برابرمان نمودار می‏شود و رده‏ای از فشارها و نیروهای شکل‏دهنده به فرهنگ در آن‏ مقطع تاریخی را بازنمایی می‏کند.

یکی از پرسش‏هایی که می‏توان در همین امتداد مطرح کرد، آن است که روشنفکران و اندیشمندان جامعه چگونه به جامعه‏ خود می‏نگرند،با چه زبانی وبه چه شیوه‏ای بدان ارجاع می‏دهند و پویایی نیروهای اجتماعی جاری در آن را چگونه تفسیر می‏کنند.این پرسش را در دوره‏های متفاوت تاریخ ایران زمین‏ می‏توان به اشکال متفاوت طرح کرد وبا چارچوب‏هایی گوناگون‏ بدان پاسخ گفت.

این پرسش،اگر در زمانه کنونی ما و در حال‏وهوای‏ اندیشمندانی طرح شود که امروز درباره جامعه ایرانی‏ نظریه‏پردازی می‏کنند،به یک پاسخ برجسته و آشکار منتهی‏ می‏شود:متفکران علوم اجتماعی امروز،در چارچوبی به تاریخ‏ ایران زمین و جامعه خویش می‏نگرند که سید جواد طباطبایی‏ به درستی آن را«نظریه انحطاط»نام نهاده است.

2.بخش مهمی از کتاب هایی که در پنجاه سال اخیر در مورد تاریخ و جامعه‏شناسی ایران نگاشته شده‏اند و فراتر از پرداختن‏ به آمار و توصیف جزئیات،دستیابی به چارچوبی عام و سرمشقی‏ نظری برای فهم تاریخ معاصر ایران را آماج کرده‏اند،کوشیده‏اند به این پرسش بنیادین پاسخ دهند که:جامعه ایرانی چرا و چگونه‏ به انحطاط کشیده شد؟

اگر به اسناد کتابخانه‏ای در این زمینه بنگریم،خواهیم دید که عنوان کتاب‏ها،رویکردهای نظری و شیوه‏های صورتبندی‏ پاسخ در نحله‏ها و شاخه‏های گوناگون نظری متفاوتند،اما پرسش کلیدیی که ذهن بخش مهمی از این نویسندگان را به‏ خود مشغول کرده است،همان چرایی انحطاط ایران است.

انگشت اتهام البته به هرسو افراشته و زبان طعنه و شماتت‏ به هر جانب آخته است.گروهی تازیان و هجومشان به ایران‏ زمین را علت غایی بدبختی ایرانیان می‏دانند،گروهی مغولان‏ و ترکان را متهم می‏کنند و گروهی انگشت‏شمارتر به تاریخی‏ قدیمی‏تر بازمی‏گردند تا اسکندر مقدونی و سپاه غارتگرش را آغازگاه انحطاط ایران بدانند.سرداران در این میان،به همان‏ اندازه سرزنش می‏شوند که سیاست‏مداران و نظریه‏پردازان و دولتمردان.چنان‏که امروزه خواجه نظام الملک و غزالی را مایه‏ تباهی فرهنگ و اندیشه ایرانی می‏دانند،به همان شیوه‏ای که‏ ایشان خویش داعیان اسماعیلی وباطنی را متهم می‏کرند. دیگر از سیاست روس و انگلیس و آمریکا بگذریم که سخن‏ درباره‏شان هنوز نیز نقل محافل است.

3.ادبیات انحطاط،سابقه‏ای طولانی در ایران دارد.از منظومه‏ درخت آسوریک که فریاد از«ستم تازیکان»را با امید به‏ بازگشت ناجی موعود ایرانیان همراه می‏کند گرفته،تا ادبیات‏ اسماعیلیان نزاری که حتی در مقطعی-در زمان امامت حسن‏ دوم،از خداوندان الموت-به چیرگی کامل پلیدی بر زمین و اعلام قیامت باور آوردند،همگان به شکلی جریان‏های اجتماعی‏ ناخوشایند در پیشینه و حال این سرزمین را به طرحی فراگیر و هدفمند و جهت‏دار منسوب می‏ساختند که تباهی و انحطاط علامت آن است.

از زمان انقلاب مشروطه به این‏سو،این شکایت از جور دورن و خشم از اقوام بیگانه مداخله‏گر در امور ایران وضعیتی‏ ژرف‏اندیشانه‏تر به خود گرفت و با چرخشی معنایی،به سمت‏ انتقاد از خود و بازنگری خرده‏گیرانه تاریخ ایران و کردارهای‏ خود ایرانیان گرایش یافت.بر این مبنا،می‏توان تاریخ اندیشه در مورد انحطاط ایران را به دو دوره عمومی تقسیم کرد:

نخست:نوشتارها،نظریه‏ها و راهبردهایی که در زمینه انحطاط فرهنگ ایرانی نگاشته شده‏اند و به پیش از دوران مدرنیته‏ -یعنی از ابتدا تا قرن دوازدهم خورشیدی-بازمی‏گردند.

نخستین نشانه‏های این ادبیات را می‏توان در کهن‏ترین‏ نوشته‏های ایرانی-یعنی در گاتها-بازیافت.زرتشت،در آنجا که‏ از تبلیغ آیین خویش نامید می‏شود،به درگاه اهورامزدا می‏نالد و زمانه و روزگار را سرزنش می‏کند که کوان(کی‏ها/شاهان محلی) و دیوپرستان را بر گیتی چیره کرده است.در همین باستانی‏ترین شکایت از روزگار ناهموار است که نخستین جوانه‏های دیدگاهی‏ غایت مدارانه و باور به طرح تاریخی معناداری را بازمی‏یابیم. زرتشت با این اندیشه تسکین می‏یابد که تاریخ جراینی هدفمند و تابع اهورامزداست و در نهایت طبق طرحی از پیش تعیین شده‏ و خوشایند،همه چیز به نفع نیروهای نیکی و مزدیسنی خواهد چرخید و سوشیانسی ظهور خواهد کرد که بر حاکمیت ظلمت‏ بر جهان پایان خواهد داد.

گویا هنگامی که زرتشت برای نخستین‏بار به سوشیانس‏ اشاره کرد،خود را در نظر داشت و کامیابی‏هایش را در دربار کی گشتاسپ زمینه‏ساز فراجام تاریخ می‏دانست.اما به هر صورت زرتشت به زودی کشته شد و توسعه دینش متوقف شد و آرای او درباره ناجی به بخشی از فلسفه تاریخ ملی ایرانیان‏ -و بعدها یهودیان و مسیحیان-تبدیل شد.با مرور گاتها-که‏ نخستین متن فرجام‏شناسانه و تاریخ‏گرایانه در مورد فرجام‏ گیتی در حوزه اجتماعی هم هست،-درمی‏یابیم که باور به‏ نامطلوب بودن وضعیت موجود و اعتقاد به گریزناپذیر بودن‏ ظهور وضعیتی مطلوب،از همان ابتدا در قالب دیدگاه‏های‏ دینی ایرانیان صورتبندی شده بود.دیدگاهی که لاجرم وضعیت‏ موجود را با حالتی تباه و منحط و آینده‏ای دور را آرمانی و درخشان توصیف می‏کرده است.

این چارچوب در کل متون تاریخ‏مدارانه و فرجام‏شناسانه‏ تاریخ ایران زمین تا عصر مشروطه تکرار شده است.تقریبا تمام نحله‏های دینی ایرانی-از دین مانی و مزدک گرفته‏ تا جنبش‏های زیدی و اسماعیل یو شیعی-چنین فرجام‏ شناسی‏ای را در خود گنجانده‏اند و تفسیری درباره دلایل‏ انحطاط جامعه‏شان در زمان حال پرداخته‏اند.در عمل،اثر بزرگ و تاثیرگذاری در ادبیات تاریخی ایران نمی‏توان جست‏ که ردپایی از این برداشت-به‏ندرت با زبانی مخالفت‏جویانه- در آن وجود نداشته باشد.این نوشتارها باوجو خاستگاه‏های‏ متمایزشان،در چند مورد باهم اشتراک نظر دارند.مهمترین‏ وجه متشرکشان آن است که انحطاط را در چارچوبی هزاره‏ گرایانه-باور دارند که انحطاط در آن زمان به سر خواهد رسید و سوم آن‏که همه بر شکلی از سیطره نیروهای اهریمنی بر جهان‏ تاکید دارند و بنابراین دیدگاهی دینی،اخلاقی و متافیزیکی را دراباره انحطاط پرداخته‏اند که در ضمن نخستین و کهن‏ترین‏ دیدگاه تاریخ‏مدارانه در مورد گیتی نیز محسوب می‏شود و بارها از سوی تمدن های همسایه ایران زمین وامگیری شده است.

دوم:از عصر مشروطه به بعد،نشانه هایی از دگردیسی در نظریه انحطاط را شاهد هستیم.برخورد با تمدن غربی و تجدد فرنگیان،برای ایرانیان شوکی فرهنگی به همراه داشت.این‏ نخستین‏بار بود که ایرانی خود را رویاروی تمدنی می‏دید که‏ از نظر فنی و شاید فرهنگی بر خویش برتری دارد.تا پیش از آن، انحطاط به حمله اقوام بیابانگرد و وحشی‏ای مربوط می‏شد که‏ به طمع غارتشهرهای آباد ایران به این سرزمین می‏تاختند،یا به دولت‏های خودکامه و سرکوبگری که برای تداوم این غارت‏ تکامل یافته بود.در هردوحال،نظریه‏پردازان بومی خود را از نظر فرهنگی و فنی بر مهاجمانی که بر نیروی نظامی خود تکیه داشتند،برتر می‏دانستند.هضم شدن این بیگانگان در دل فرهنگ ایرانی،تاحدودی این ادعا را اثبات می‏کرد،چراکه‏ اسکندر از لحظه فتح بابل لباس ایرانی بر تن کرد فو مغولان نیز با یاسا وارد ایان شدند تانواده‏شان سلطان محمد خدابنده نام‏ بگیرد.

اما در مورد غریبان،اوضاع متفاوت بود.نخست آن‏که شکست‏ نظامی ایرانیاناز روس‏ها در عصر قاجار،شکل تشدید شده‏ای از نبرد چالدران و فرودست‏تر بودن فن‏آوری ایرانیان در مقایسه‏ با همسایگان متجددترشان بود و این از چشم تیزبین ایرانیان‏ پنهان نمانمد.دیگر آن‏که فرنگیان تنها با سلاح نظامی و کشتی‏ توپدار به ایران نتاخته بودند که مبلغان دینی و تاجران و ماموران‏ استعماری را به کشورمان سرازیر کرده بودند که با جهانگشایان‏ عرب و مغول وترک شباهتی نداشتند.

از این‏رو،صورتبندی نظریه انحطاط پس از عصر مشروطه، دچار تغییری بنیادین شد.برای نخستین‏بار،انحطاط به‏ عواملی درونی-مانند تحجر دینی،خرافه،عدم اتحاد ملی و... -منسوب شد و در اشعار سیاسی عصر مشروطه،برای اول‏ بار می‏بینیم که در کنار اشاره به تباهی کار ایرانیان و انحطاط تمدن‏شان،به خودشان-و نه فاتحانی بیگانه-اشاره‏هایی گاه‏ تند شده است و ایراد کار از خودی و نه خارجیدانسته شده‏ است.از عصر مشروطه به‏بعد،سرمشق انحطاط به شکلی جدید تبدیل شد که چارچوب کلی‏اش تا به امروز ادامه یافته است‏ و قالب اصلی نظریه‏پرداری تاریخی درمورد ایران معاصر را بر می‏سازد.عناصر اصلی چرخشی که در این دوره رخ داد،عبارت‏ بود از تفسیر انحطاط به مثابه امری زمینی و اجتماعی-و نه‏ لزوما اخلاقی،-تفکیک‏کردن برداشت‏های دینی در مورد تاریخ‏ گیتی،از نظریه‏ای عرفی ووام گرفته شده از غرب که ظهور و زوال تمدن‏ها را در زمینه‏ای-معمولا هگلی-قرار می‏داد و مشیت الهی را از تحلیل خود کنار می‏گذاشت و بالاخره،ناامیدی‏ در مورد ظهور منجی و طرح جدی این احتمال که شاید روند انحطاط یاد شده برگشت‏ناپذیر باشد.

4.امروزه نیز همچنان سرمشق انحطاط بر فضای روشنفکری‏ کشورمان حاکم است.دکتر علمداری در ابتدای کتابش که اسم‏ بامسمای«چرا ایران عقب ماند و غرب پیش رفت»را بر خود دارد،رده‏بندی مختصری از نظریه‏های موجود در مورد انحطاط ایران را به دست داده است.از دید او،سه نظر اصلی در این‏ مورد وجود دارد.گروهی که وامدار اندیشه‏های عصر مشروطه‏ هستند و به لحاظ تاریخی قدیمی‏تر هم هستند،انحطاط ایران‏ را به غلبه نظامی بیگانگان بر کشورمان مربوط می‏دانند.در این‏ میان پور داوود،هدایت،کسروی،آقا خان کرمانی،آخوندزاده‏ و میر فطروس غلبه اعراب بر ایران را دلیل اصلی انحطاط می‏دانستند.دکتر طباطبایی با وامگیری از برداشت ابن خلدون‏ و باز تفسر آرای وی در قالب سرمشق انحطاط،پیامدهای حمله‏ ترکان را نیز در این زمینه گنجانده است.با این‏وجود،نظریه‏ پردازی جدیی را نمی‏شناسم که غلبه نظامی غربیان بر ایران را -در جریان جنگ‏های ایران و روس،تجاوز پرتغالی‏ها به جنوب‏ ایران و اشغال ایران در جریان جنگ جهانی-را مابه انحطاط ایران بداند.

دومین رده از نظریات،فقر و زوال عواملی نرم‏افزاری مانند فرهنگ و ذهنیت و چارچوب فکری را علت انحطاط می‏دانند. تمام این نظریه‏ها از کتاب ماکس وبر درباره تاثیر اخلاق‏ پروتستانی بر نظام سرمایه‏داری تاثیرپذیرفته‏اندو گاه در چارچوبی صریحا وبری به موضوع می‏نگرند.

در این میان بی‏تردید برداشت دکتر طباطبایی که چیرگی‏ قشری‏گراییدینی ترکان و نابودی اندیشه فلسفی به دست‏ غزالی و وارثانش را تعیین‏کننده می‏داند،برجستگی بیشتری‏ دارد.با این همه کتاب‏های دکتر زیبا کلام که به تعطیل علم‏ در ایران تاکید دارند و در همین قالب نگاشته شده‏اند و کتاب‏ پرفروش علی رضا قلی-جامعه‏شناسی نخبه‏کشی-که ماجرا را به سطح روانشناسی اجتماعی تحویل می‏کند نیز در این میان‏ شایسته یادآوری هستند.

سومین رده از نظریه‏ها،انحطاط ایران را به عوامل اقتصادی‏ منسوب می‏کنند.نظام قبیله‏ای مبتنی بر کوچگردی‏ای که قبایل فاتحان به ایرانیان تحمیل‏ کردند،نظام خانخانی که به‏ویژه از عصر سلجوقی‏ مانع وحدت ملی و انباشت نیروهای تولیدی می‏شد (و بیشتر آماج نقد متفکران مارکسیستی مانند پیگولوسکایا و دیاکونوف و پتروشفسکی است) و نسخه‏ای قدیمی‏تر از همین برداشت که شیوه‏ تولید آسیایی را متهم اصلی تلقی می‏کرد،مهمترین‏ برداشت‏های این دسته هستند.

چنان‏که آشکار است،این سه رده از نظریات، به ترتیب بر زوال نهادهای ملی،فرهنگی/دینی‏ و اقتصادی در ایران زمین تاکید می‏کنند. این برداشت‏ها گذشته از این تاکید متمایز و چارچوب‏های نظری متفاوتی که برای تحلیل‏ خود برگزیده‏اند،در پذیرش چند پیش فرض باهم‏ اشتراک موضع دارند.این پیش فرض‏ها عبارتند از:

نخست و مهمتر از همه این‏که تمام نظریه‏های یاد شده این‏ اصل را پذیرفته‏اند که چیزی به نام انحطاط وجوددارد که الف) امری فراگیر است و کل نهادها و ساختارهای یک جامعه را درگیر می‏کند،ب)روندی پیش‏رونده و بیمارگونه و خود تشدید کننده است و پ)همچون دوره‏ای با ابتدا و انتهای مشخص در تاریخ یک تمدن پدیدار می‏شوند و خصلتی اشپنگلری دارد.

دوم:تمدن ایرانی در حال طی کردن یکی از این دوره‏های‏ انحطاط است.تقریبا همه نظریه‏های یاد شده در این مورد که‏ دوره قاجار نشانگر اوج این انحطاط بده توافق دارند.هرچند هریک از آن‏ها تاریخ خاصی را به عنوان آغازگاه آن ذکر می‏کنند. سه تاریخی که بیش از همه مورد ارجاع هستند عبارتند از دو قرن نخست هجری که به‏ویژه با«دو قرن سکوت»دتکر زرین‏ کوب در میان عموم شهرت یافت.دیگری عصر سلجوقی است‏ که به‏خصوص در آثار دکتر طباطبایی به خوبی صورتبندی‏ شده است و دیگری مقطع تاریخی میان نیمه دوم عصر صفویه‏ -از شاه اسماعیل دوم به بعد-تا عصر ناصری است که به‏ویژه در میان نظریه‏پردازاان عصر مشروطه ووارثان ایشان مرکز توجه‏ است.

5.نظریه انحطاط،نیازمند لوازمی نظری است،تا از مرتبه‏ شکایتی جامعه‏شناسانه،یا پیشگویی،بدبینانه‏ای درباره پایان‏ تاریخ به سطح نظریه‏ای قابل نقد و منسجم درباره جامعه ایرانی‏ ارتقا یابد.

نخست آن‏که سرمشق انحطاط،به تفسیری جامعه‏شناختی‏ از مفهوم انحطاط و قالبی نظری برای نمایش صحت پیش فرض‏ نخستی که شرحش گذشت،نیاز دارد.چنین چارچوب نظری‏ محکمی هنوز در آثار نویسندگان یاد شده به درستی صورتبندی‏ نشده است.

دوم آن‏که به تحلیلی تاریخی از سیر پیش‏رونده فرآیند انحطاط و تبارشناسی عوامل دخیل در آن نیاز دارد جوانه‏های‏ چنین کاری را در آثار نویسندگان صدر مشروطه-مانند آقا خان‏ کرمانی-می‏توان بازجست.اما امروز توسعه یافته‏ترین و نیرومندترین نسخه از این تحلیل‏ها را دکتر طباطبایی به دست‏ داده است.

سوم آن‏که باید عوامل امروزین موثر در کنترل این روند را توصیف کند و راهکارهایی عملیاتی برای چاره‏جویی در مورد این روند،یا رویارویی با آن به دست دهد.این سومین شرط، لازمه منسجم یا دقیق بودن نظریه نیست،اما اگر بخواهیم از در غلتیدن به برداشتی ناامیدانه و بن‏بسنت پندارانه خودداری‏ کنیم،به چنین چاره‏اندیشی راهبردی هم نیاز داریم.

در حال‏حاضر،سرمشق انحطاط از سه شرط یاد شده،تنها تا حدودی دومی را برآورده می‏کند و تازه برآورده شده آن هم‏ تا حدود زیادی مدیون متونی است که دکتر طباطبایی تولید کرده است.

6.در مورد سرمشق یاد شده،دو موضع افراطی را می‏توان‏ اختیار کرد:نخست آن‏که این چارچوب را بپذیریم و شکلی از نظریه انحطاط را برای تفسیر شرایط زمانه ایجاد کنیم،یا آن‏ که آن را به کل رد کنیم و در قالبی دیگر به تاریخ سرزمین‏مان‏ و سرنوشت آینده‏اش بیندیشیم.من در اینجا قصد دارم از این‏ برخورد افراطی دومی دفاع کنم.

بر سرمشق انحطاط،چند نقد می‏توان وارد کرد.

اول آن‏که فرض نخست این سرمشق،جای بحث دارد.البته‏ بدیهی است که چیزی به نام انحطاط را در تاریخ تمدن‏های‏ گوناگون می‏توان تشخیص داد.انحطاط تاریخ چین پس از دوران مینگ و زوال تدریجی آن تا دوران آخرین امپراتوران‏ منچو و هممچنین تاریخ بسیار نگاشته شده زوال تمدن رومی‏ و سرگذشت معمولا نادیده انگاشته شده ولی بسیار مهم تمدن‏های آفریقایی(مصر و کارتاژ)نمونه‏هایی‏ از پدیده انحطاط هستند که در بروزشان شک کمی‏ وجود دارد و تقریبا تمام مورخانی که به این دوران‏ها می‏رسند،به تباهی تدریجی و کاهش چشمگیر قدرت تمدن‏های یاد شده و گاه انقراضشان(مثلا در مورد روم،مصر و کارتاژ)اذعان دارند.من نیز با این‏ برداشت موافقم،یعنی می‏پذیرم که پدیده‏ای به نام‏ انحطاط در تاریخ تمدن‏ها وجود دارد که مثال‏هایی‏ فراوان نیز می‏توان برایش برشمرد.

با این وجود،این بدان معنا نیست که کلیه عناصر پیش‏فرض نخست سرمشق انحطاط پذیرفته شود. تحلیل سیر تحول نهادهای اجتماعی گوناگون‏ در دل تمدن‏های اسیر انحطاط نشان می‏دهد که‏ این پدیده خصلتی آشوبگونه و ضد و نقیض دارد. اگر انحطاط را چنان‏که طلال اسد فرض کرده، (و به گمانم درست هم فرض کرده)با زوال نظام‏های انضباطی‏ مترادف بدانیم،با مثال تمدن رومی روبرو می‏شویم که درست در همان لحظه‏ای روبه انقراض رفت که یکی از سازمان یافته‏ترین‏ و سلطه‏گرترین نظام‏های دینی تاریخ-آیین کاتولیک-را در دل خود پدید می‏آورد.یا اگر بخواهیم آن را با انحطاط نهادهای‏ اقتصادی همراه بدانیم،می‏بینیم که انحطاط تمدن‏های بومیان‏ آفریقای جنوبی با ورود استعمارگران به آن منطقه و افزایش‏ رشد سرانه‏ی اقتصادی توام بوده است.از نظر فرهنگی هم‏ در ایران خودمان،درست پس از حمله اعراب که با انحطاط نهادهای اقتصادی و سیاسی و مدنی همراه بود،نوزایی ادب و فرهنگ ایرانی را در قرن چهارم هجری می‏بینیم که در میان‏ تمدن‏های همدوره‏اش یگانه است.

از این‏رو چنین می‏نماید که انحطاط رخدادی منسجم و همگن و پیوسته نباشد،بلکه باید آن را نوعی آشوب،رخنه و واگرایی در سیر تکامل نهادهای اجتماعی دانست.اگر چنین تفسیری از انحطاط را بپذیریم،می‏توانیم آن را در قالب نظریه‏ سیستم‏ها به شکلی چندوجهی و موزائیک‏گونه مدل‏سازی‏ کنیم و سیر تحول هریک از نهادهای جامعه روبه انحطاط را با ردیابی متغیرهایی مانند ساخت انضباطی و جریان قدرت و معنا و لذت در آن تحلیل کنیم،اما تردیدی فراوان دارم که چنین‏ تحلیل به نظریهمنسجم و یکپارچه‏ای بینجامد که پدیده‏ی‏ انحطاط تکرار شونده و ساده شده موردنیاز نظریه‏پردازان این‏ حوزه را تعریف کند.

از سوی دیگر،نظریه انحطاط،چنان‏که امروزه در متون دیده‏ می‏شود،پیش‏فرض بدیهی انگاشته شده یکنواختی این پدیده‏ در مورد تمدن‏های گوناگون و بنابراین پیش‏بینی‏پذیر بودن‏ روند آن را با خود حمل می‏کند.درحالی‏که برمبنای شواهد تاریخی،پدیده انحطاط تمدن‏ها فرآیندی پیچیده،چندسویه و پیش‏بینی‏ناپدیر بوده است.تمدن‏هایی مانند چین بوده‏اند که‏ در لحظه اوج انحطاط خود،در شرایطی که در جنگ جهانی خود بخشی از خاک خود را از دست دادهد بودند،تجربه ملی گراییشان‏ به خاطر فساد سیاست‏مداران کومین تانگ شکست خورده بود و مردمش در دود تریاک و فقر دست و پا می‏زدند،با چرخشی‏ نامنتظره و خشونت‏آمیز ساختار خود را بازسازی کرده‏اند.در همین حال،تمدن‏هایی مانند مایاها هم بوده‏اند که انقراضشان‏ مربوط بوده و در اوج اقتدار و اعتلای فرهنگی خویش ناگهان از میان رفته‏اند.

بنابراین اصل موضوعه نخست سرمشق انحطاط،یعنی این‏ که پدیده‏ای یگانه،تکرارشدنی،منسجم،پیش‏بینی‏پذیر و یکپارچه به نام انحطاط وجود دارد،با تردیدهایی جدی‏ روبروست.شاید یکی از دلایلی که پدیده انحطاط تا به حال‏ به درستی در قالب یک نظریه علمی جای نگرفته است و در حد تاریخ‏نگارهای گوبینویی مانده است،آن باشد که اصولا این پدیده با چشمداشت مرسوم ما از نظریه‏های منسجم قابل‏ صورتبندی نیست.و اما پیش‏فرض دوم سرمشق انحطاط،نیاز به بحثی بیشتر دارد.

7.آیا به راستی تمدن ایرانی در حال انقراض است؟هواداران‏ نظریه انحطاط که اصولا برای صورتبندی چنین انقراضی‏ تلاش می‏کند،بدون تردید پاسخی مثبت به این سوال خواهند داد.در واقع در طول یک قرن گذشته به قدری در مورد سویه‏ مثبت این پاسخ نظریه‏پردازی و گمانه‏زنی شده است که امروز برای ما شک کردن در این پاسخ کمی عجیب می‏نماید.به نظر بدیهی می‏رسد که ایرانیان پس از شکست از روسیه و کنده‏ شدن آذربایجان،آسیای میانه و افغانستان از خاک کشورشان‏ و بعد با فقر و آسیب‏های اجتماعی شدیدی که بعد از جنگ‏ جهانی دوم گریبانگریشان شد و در نهایت هم با هشت سال‏ جنگ تحمیلی‏ای که با عرق-یعنی پاره‏ای تاریخی از ایران‏ و انحطاط قرار داشته باشند.به‏ویژه امروزه،کم هستند نظریه‏ پردازانی که در زوال پیش‏رونده تمدن ایرانی و جامعه ایرانی‏ تردید داشته باشند.

بااین‏وجود باید در موضوع این همه نظریه‏پردازی اندکی‏ شک کرد.آیا به راستی پرسش چرایی انحطاط ایران که پیش‏ فرض تحقق تدریجی این انحطاط را در خود دارد،تا به حال‏ درست نقد شده است؟

وقتی از انحطاط ایران سخن می‏گوییم،دقیقا چیزی را در ذهن داریم؟آیا از انحطاط اقتصادی سخن می‏گوییم؟یا زوال فرهنگی؟و به راستی به کدام سویه از عناصر یک تمدن‏ می‏نگریم و در کجا و با کدام معیارهاست که انحطاط را تشخیص‏ می‏دهیم؟

محکمترین معیار برای تشخیص انحطاط،قدرت است.شاید بتوان گفت نهادی اجتماعی که قدرتش کاهش یاید و نظامی‏ فرهنگی و ساختاری تمدنی که قدرت اعمال اثرش را در سطح‏ ملی و بین المللی از دست بدهد،با انحطاط روبرو شده است.اما با این تعبیر،آیا به راستی ایران روبه انحطاط دارد؟

فکر می‏کنم پاسخ مثبت و سر راست همیشگی به این پرسش، شتابزده و خام باشد.

ایران امروز،پس از یک و نیم دهه که از جنگ تحمیلی‏ می‏گذرد،هنوز کشوری است با پیامدهای جنگ.آسیب‏های‏ اجتماعی ناشی از حذف حدود نیم میلیون نفر از نیروهای نخبه‏ و جوان کشور در جریان جنگ،هنوز ترمیم نشده‏اند.اقتصاد ما هنوز تک محصولی و شدیدا وابسته به ذخایر نفتمان است. یکی از بالاترین نرخ‏های فرار مغزها و مهاجرت نیروهای نخبه‏ در جهان را به خود اختصاص داده‏ایم،میزان تولید علم و دانش‏ در کشورمان اندک و الگوی ساماندهی نیروهای انسانی در نهادهایمان مناسب نیست.از این‏رو،شواهدی در دست است‏ که سرمشق انحطاط را تایید می‏کند.

از سوی دیگر،در حال حاضر ایران کشوری با پویای چشمگیر است.سه چهارم جمعیت آن را جوانان تشکیل می‏دهند که‏ بخش مهمی از آن شهرنشین و باسواد هستند یک طبقه‏ دانش آموخته یا دانشجوی سه میلیون نفره در داخل کشور و یک جمعیت فرهیخته و متخصص مهاجر با توانایی‏های‏ چشمگیر در خارج از کشور وجود دارند که هنوز تا حدودی‏ ارتباط خود را با مام وطن حفظ کرده‏اند.توسعه نظام‏های‏ ارتباطی و رسانه‏های جمعی در کشورمان چشمگیر بوده و برای‏ نخستین‏بار در تاریخ ایران زمین،بخش عمده‏ی جمعیت با سواد هستند و شمار دانشجویان دختر از پسران افزون‏تر شده‏ است.پویایی ساختار سیاسی و اجتماعی ایران نیز،باوجود آزمون و خطاهای پردامنه‏اش،در طول دویست سال گذشته‏ منمبع الهام بسیاری از سرزمین‏های همسایه ما بوده است.

با کنار هم نهادن این دو مجموعه از شواهد،آشکارا می‏بینیم‏ که انحطاط ایران امری چندان بدیهی هم نیست.بی‏تردید در صد و پنجاه سال گذشته قدرت در بسیاری از نهادهای اجتماعی‏ ما کم شده است.اما به همین ترتیب هم نهادها و مدارهای‏ جدیدی برای ترشح و سازماندهی قدرت اجتماعی تکامل یافته‏ اند.

اگر بخواهیم در چارچوب نظری دقیقی وضعیت اجتماعی‏ ایران را در دوران معاصر صورتبندی کنیم،به این نتیجه‏ می‏رسیم که جامعه ایرانی نه در حال انحطاط است و نه در حال شکوفایی،بلکه در وضعیتی آشوبگونه به سر می‏برد. آشوب البته به معنای هرج‏ومرج و بی‏نظمی مطلق نیست که‏ تعبیر رایج در رویکرد سیستمی را زا آن در نظر دارم،بلکه بدان‏ معنا که زیر سیستم‏هایش رفتارهایی مستقل از هم،متعارض و گاه واگرا از خود نشان می‏دهند.آشوبگونه بودن جامعه معاصر ایرانی بدان معناست که ابهامی ذاتی در وضعیت آینده آن‏ وجود دارد و این‏که حساسیت چشمگیر به شرایط موضعی‏ در پویایی آن تنیده شده است.به شکلی که-برمبنای نوعی‏ اثر پروانه‏ای-دگرگونی کوچکی در سطح خرد،می‏تواند به‏ تحولی بزرگ در سطح کلان منتهی شود.جامعه‏ای با این‏ مشخصات،با وضعیت انحطاط که در عین چندپاره بودن،بر زوال تدریجی قدرت در اکثر نهادها دلالت می‏کند،متفاوت‏ است.

ایران زمین،یعنی حوزه‏ای جغرافیایی که تمدن ایرانی را بر آن منطبق می‏دانیم،سرزمینی گسترده است که فلات ایران‏ و مناطق حاشیه‏ی آن را دربرمی‏گیرد.این منطقه،برای‏ نخستین‏بار در نیمه هزاره نخست پیش از میلاد با درایت‏ کوروش به صورت هسته مرکزی بزرگترین امپراتوری‏ای که‏ تا آن هنگام بر زمین ایجاد شده بود،متحد شد.ایران زمین،از چند زاویه در میان سرزمین‏های همسایه و مراکز دیگر تمدنی‏ منحصر به فرد است و مهمترین جنبه آن،موقعیت استراتژیکی‏ است که در میان قلمرو شرقی(کشورهای زردپوست‏نشین‏ نیمه شرقی اوراسیا)و قلمرو غربی(کشورهای نیمه غربی‏ همین بخش)و شمال آفریقا دارد.ایران زمین از دیرباز«سر راه»بوده است.هم راه‏های تجاری اصلی مثل راه ابریشم و راه‏ شاهی از آن می‏گذشته‏اند و هم کشورگشایان می‏بایست پیش‏ از خیزبرداشتن برای فتح سرزمین‏های همسایه نخست آن‏ را فتح کنند.از این‏روست که تمام فاتحانی که توانستند این‏ قلمرو را تسخیر کنند،مستقل از این‏که نیکوکار یا خونریز و بادرایت یا نادان باشند،بزگر و نیرومند پنداشته شدند.از داریوش و کوروش و مهرداد و اردشیر ایرانی گرفته،تا اسکندر و عمر و چنگیز و شاه اسماعیل.همین موقعیت بین راهی،بختی‏ دوگانه را برای ایرانیان به ارمغان آورده است.از سویی،این‏ امر منمجر به حمله گاه‏وبیگاه کوچگردان و قبایل مستقر در اطراف ایران زمین به این منطقه می‏شده است و گسست‏هایی‏ تاریخی را به دلیل تاخت و تاز عرب و مغول و ترک رقم زده‏ است.از سوی دیگر،ایران زمین همچون چهارراهی عمل کرده‏ که از سویی نژادها و زبان‏ها و ادیان و فرهنگ‏های گوناگون‏ در آن باهم ترکیب می‏شده‏اند.از این‏رو گسست‏هایی که در ساختار سیاسی این منطقه به‏وجود می‏آمده و تجزیه سیاسی‏ متناوب ایران به قلمروهایی مستقل و یگانگی دوباره ایشان‏ برای دوره‏ای طولانی‏تر،همواره با جریانی به نسبت پیوسته‏ و پیچیده از وام‏گیری‏ها و دادوستدهای فرهنگی همراه بوده‏ است.جریانی که فقط به‏ندرت-مثلا در جریان حمله عرب و مغول-آن هم به دلیل ریشه‏کنی جمعیت و قتل‏عام اهالی‏ بومی دچار گسست می‏شده است.

اکنون حدود یک و نیم قرن از زمانی که کشورهای قلمرو ایران‏ زمین یکپارچه بودند،می‏گذرد.مدرنیته همراه با ورود به این‏ منطقه،از سویی قلمرو سیاسی ایران زمین را با تجزیه روبرو کرد و از سوی دیگر با مقاومت سرسختانه فرهنگ این مرزو بوم در برابر خویش روبرو شد.آشوبی که از آن سخن گفتیم،در این گسست سیاسی نو و آن پیوستگی فرهنگی دیرینه ریشه‏ دارد.بر این مبنا،اگر خواستار دستیابی به راهبردی عملیاتی‏ برای چاره‏جویی در مورد دردهای امروز ایران زمین هستیم، باید رویکردی فراگیرتر و عمل‏گرایانه‏تر از فرجام‏گرایی‏های‏ بدبینانه افلاطونی بجوییم و بیابیم.برجسته شدن پرسش از انحطاط ایران در این زمانه،یکی از همان ردپاها و علایمی است‏ که ابتدای مقاله را با آن آغاز کردیم.یکی از همان نشانه‏هایی‏ که می‏تواند ماهیت نیروهای حاکم بر زمانه ما،چگونگی ارزیابی‏ ایرانیان از خودشان و فشارهای وارد آمدهم بر این تمدن را نشان‏ دهد.سرمشق انحطاط،از دیدگاه نگاشتن تاریخ اکنون مهم و جذاب است.با این وجود،شاید صورتبندی تاریخ معاصر ایران‏ و فهم پویایی جامعه ایرانی در عصر کنونی به چارچوب نظری‏ متفاوتی با سرمشق انحطاط نیاز داشته باشد